

یوستاین گاآردر



# مرد غیر قابل اعتماد



ترجمهٔ دکتر داود صدیقی



سرشناسه:	Gaeder, Jostein گاردِر، یوستاین، - ۱۹۵۲ م.
عنوان و پدیدآور:	مرد غیر قابل اعتماد: / یوستاین گاردِر
مشخصات نشر:	ترجمه داود صدیقی تهران: جامی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری:	۲۴۰ ص.
شابک:	978-600-176-192-8
وضعیت فهرست نویسی:	فیپا
یادداشت:	عنوان اصلی: An Unreliable Man
موضوع:	داستان‌های نروژی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	صدیقی، داود، ۱۳۴۷. مترجم
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۷ ۴/و ۲۸/۲۸۹۵۱ PT
رده‌بندی دیویی:	۸۳۹/۸۲۳۷۴
شماره کتابخانه ملی:	۵۴۷۹۳۸۹



با همکاری



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۶۸۸۵۱

مرد غیر قابل اعتماد

یوستاین گاردِر

ترجمه: داود صدیقی

چاپ اول: ۱۳۹۸

شمارگان: ۵۵۰ جلد

چاپ: دیبا

شابک: ۸ - ۱۹۲ - ۱۷۶ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 176 - 192 - 8

همه حقوق محفوظ است. هرگونه نسخه برداری، اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیره کامپیوتری، اقتباس کلی و جزئی (به جز اقتباس در نقد و بررسی) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

## فهرست مطالب

۱۱	گوتلند
۱۸	اریک
۴۷	آندریین
۶۸	رانار
۹۱	گرته سسیلی
۱۰۵	پله
۱۴۳	آندریاس
۱۵۶	اسون - آکه
۱۸۷	لوفوتن
۱۸۹	جان - جان
۲۱۸	اگنس

## مقدمه مترجم

مجبورم از دیار خود هجرت کنم. با چند ساعت پرواز در کشوری دور فرود می‌آیم. همه چیز برایم ناآشنا است. اضطراب و دلهره وجودم را فراگرفته است و حقیقتاً می‌ترسم. گرچه دور و برم مملو از انسان است، اما زبان گفت و گو با هیچ یک را ندارم. انگار به جهانی دیگر پرتاب شده‌ام. به شدت نیازمند همدمی هستم که با او بنشینم و از رنج غربتم بکاهم. ولی این جا خودم هستم و خودم و هیچ کس جز خودم نمی‌تواند مرا از تنهایی برهاند. پس باید به حقیقت تنهایی پناه آورم و بر خودم آشکار شوم.

تنهایی یکی از مهم‌ترین مفاهیم فلسفه اگزیستانس است که فکر فیلسوفان این مکتب را به خود مشغول داشته است. منظور از تنهایی، جدایی و انزوی از دیگران نیست. گاهی اوقات درون‌گرایی و خلق و خو و احساساتی خاص باعث می‌شود که مدتی از جمع بگریزیم و یا جمع از ما بگریزد. همه ما انسان‌ها بنا به شرایط بیرونی و درونی، کم و بیش این حس را که نوعی انزوای طلبی است، تجربه کرده‌ایم. از سوی دیگر تنهایی اگزیستانس به مفهوم درافتادن در یک بیماری روانی هم نیست. در بیماری‌هایی روانی اجزاء و پاره‌های شخصیتی فرد از یک دیگر فاصله می‌گیرند و هر یک در جدایی و انزوای خویش عمل می‌کنند. نتیجه چنین تنهایی و انزوایی از هم گسستگی شخصیت و عدم دسترسی به تعقل و تأمل است. چنین شخصی در زندگی کاملاً منفعل است و به جای هر گونه فعلیتی، سر سپرده بایدها و فرامین است.<sup>۱</sup>

---

۱- برای مطالعه بیشتر در باری تنهایی و تقسیمات آن رجوع شود به؛ روان درمانی اگزیستانسیالیسم، تالیف اروین یالوم، ترجمه سپیده حبیب، فصل هشتم.

فارغ از دو نوع تنهایی مذکور، تنهایی اگزیستانس اما، متعلق به وجود انسان، با او زاده می‌شود و در او مداوم است. این تنهایی معطوف به فاصله و جدایی انسان با این جهان است. فاصله‌ای که باعث می‌شود انسان گاهی آن چنان خود را در این جهان غریب و بیگانه بیابد که هیچ چیز نتواند رنج و دلهره حاصل از این غربت را تسکین دهد. همه ما این نوع غربت و بیگانگی را در دنیا تجربه می‌کنیم. این غربت برای مثال می‌تواند به واسطه یک درگیری عمیق ذهنی بروز کند که البته این سنخ درگیری‌ها تنها ابزار و علتی برای آشکار شدن تنهایی وجودی هستند و به هیچ وجه دلیل برآمدن آن نمی‌باشند. وجود انسان گاهی سوالات و دغدغه‌هایی را برای او طرح می‌کند که هیچ کس قادر به پاسخ آن‌ها نیست و شخص تنها و بی کس باید با این دغدغه‌ها دست و پنجه نرم کند و تبعات آن را بپذیرد. این لحظه‌ای است که هیچ ساختار و تکیه‌گاهی نمی‌تواند انسان را از بند دلهره این درگیری برهاند.

گذشته از سوالات وجودی، حس آزادی در انسان هم می‌تواند تنهایی را باعث شود. آزادی و خود آفرینندگی انسان که در حقیقت وحدت دارند، غربت و بیگانگی انسان را تشدید می‌کنند. آزادی مهمترین مولفه انسان اصیل است. انسان همان آگاهی و به شکلی عمیق‌تر آزادی است. انسان آزاد خواگاہ و یا ناخودآگاه، همواره در معرض «انتخاب» است و این انتخاب مسئولیت سنگینی بر او تحمیل می‌کند که بایستی به تنهایی بار سنگین آن را به دوش کشد، بدون آنکه کسی بتواند او را سبکبار کند. این در حالی است که انسان با توجه به آزادی و بدون هیچ گونه اتکایی، می‌بایست آینده را از آن خود سازد. منظور از آینده چیزی نیست که در جایی نهفته و مستور باشد و انسان بخواهد آن را کشف کند. آینده ابداع شدنی است. چیزی است که می‌بایست آن را در فرایند زندگی و مرحله به مرحله، فرا چنگ آورد. این نگاه خودبه خود، دخالت هر موجود دیگری را در زندگی انسان منتفی دانسته و به طور شگفت‌انگیز و دلهره‌آوری اعلام می‌کند که تو «تنهایی» و هیچ سازنده یا مددکاری بیرون از تو وجود ندارد که حال و آینده‌ی تو را بسازد. همه چیز در پرتو تو معنا می‌یابد و این تویی که هستی دهنده‌ای.

این داستان حکایت مردی است که عمیقاً احساس تنهایی دارد و برای رهایی از رنج تنهایی در پی آن است که با جمع درآمد میزد و بدین وسیله از رنج خود بکاهد. یا کوپ

تنها با مادرش زندگی می‌کند و پدرش خانه به دوش است. نه برادری دارد و نه خواهری. هنگامی که جوان است پدر و مادرش را از دست می‌دهد. او در زندگی زناشویی هم ناموفق است و مجبور به جدایی می‌شود. این‌ها عللی می‌شوند که تنهایی وجودی او سربرآورد. دوست صمیمی‌اش یک عروسک پارچه‌ای است که همواره با هم گفت و گو دارند. یا کوپ برای کاستن از رنج تنهایی دائماً به دنبال همدم است. زمانی با یک راننده تاکسی آشنا می‌شود و به او دل می‌بندد، اما راننده در عین حال که یا کوپ را دوست دارد، به مردی دیگر متعهد است و از این رو راهی به جز جدایی نمی‌ماند. زمانی دیگر دلپسته یلوا می‌شود، اما این دلپستگی نیز به جایی نمی‌رسد. وقتی دیگر عضو گروه هیپی‌ها می‌شود تا بتواند برای خود دوستانی دست و پا کرده و تنهایی خود را تسکین دهد، اما بعد از مدتی پی می‌برد که این گروه عقاید افراطی خودشان را دارند و نمی‌تواند به آن‌ها دل ببندد. در ضمن این آشنایی‌ها، بزرگ‌ترین دغدغه یا کوپ شرکت در مراسم خاکسپاری افراد است. شرکت در این مراسم از آن روست که بودن در جمع را دوست دارد و فکر می‌کند که بدین شیوه می‌تواند برای خود ارتباطاتی فراهم آورد و به جمعی دل خوش دارد. اما با تمام این سرگردانی‌ها برای یافتن همدم، یاد می‌گیرد که بایستی به خویش متکی باشد و دیگران را رها کند

ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این

بعد از این میزان خود شو تا شوی موزون خویش

«اکنون در وجودم احساس می‌کنم که دیگر تحمل ندارم در زندگی مردم یک مهمان ناخوانده باشم».

بهمن ۹۷

داود صدیقی

Gotland  
گوتلند

۲۰۱۳ می

اگس عزیز، تصمیم داشتم برای شما بنویسم یا حداقل می‌خواستم سعی کنم، به یاد آوری؟

من در جزیره‌ای در دریای بالتیک هستم و لپ‌تاپی در مقابلم. سمت راست لپ‌تاپ، جعبه بزرگ سیگار برگ را گذاشته‌ام. این جعبه شامل هر آن چیزی است که برای کمک ذهنی نیاز دارم.

اتاق هتل به قدر کافی بزرگ است که برخیزم و نه قدم بالا و پایین روی کف اتاق که چوب کاج است بردارم، و فکر کنم که چه طور داستانم را آغاز کنم. همه آن‌چه را که باید انجام دهم، این است که از مسیر سوئیت سه خوابه عبور کنم. من میان میز کوچکی که از چوب ساج ساخته شده و یک جفت صندلی قرمز، در رفت و آمدم، و به همین ترتیب از راهروی باریکی که بین میز و مبلی قرمز است پایین میام.

به من اتاق خلوتی داده شده که به دو سو منظره دارد. از یک پنجره، به شمال، به خیابانی سنگ‌فرش در شهر قدیمی هانستیک<sup>۱</sup> نگاه می‌کنم و از سوی گفت‌وگو به غرب، به آن سوی آلمدالن<sup>۲</sup> و وسط دریا. هوا گرم است و هر دو پنجره باز.

نیم ساعت است که در این‌جا ایستادم و در حال نگاه به مردم رهگذر خیابان هستم. اغلب آن‌ها لباس‌های آزاد و کوتاه دارند. گردشگرهای عید

---

1. Hanseatic: از شهرهای نورژ

2. Almedalen: از پارک‌های سوئد



پنجاهه<sup>۱</sup> اغلب زوجها دست در دست هم قدم می‌زنند و دیگران هم در گروه‌های پر سر و صدا در جلو حرکت می‌کنند.

می‌توانم این حکایت را که جوانان پرهیاهوتر از هم سن و سال‌های من هستند، تایید کنم. به محض این که جوانان دارو دسته‌هایی را شکل دهند، خصوصاً اگر از نوشیدن لذت برند، مردم میانسال نمی‌توانند دقیقاً هم چون آنان پرهیاهو باشند. یا دقیقاً هم چون انسان باشند: *مرا ببین! بیا به من گوش کن. اوقات خوبی با هم داشتیم، این طور نبود؟*

ما ذات انسانی را کنار نمی‌گذاریم. ما با آن رشد می‌کنیم و اجازه می‌دهیم که این ذات در ما رشد کند.

من این منظره از زندگی خیابانی را که از پنجره نگاه می‌کنم، دوست دارم. در چنین فاصله کمی، کاملاً به رهگذران نزدیکم. بوی خوش برخی، مسیرشان را نشان می‌دهد، زیرا مردم از خودشان رنگ و بویی را، به خصوص، در کوچه‌های باریک، و در روزهای بی‌باد تابستان متصاعد می‌کنند. برخی با یک سیگار لایت در دستشان قدم می‌زنند و دودش مشامم را تحریک می‌کند. اما به همین ترتیب، آن قدر بالای سنگ فرش‌ها هستم که اشخاص به طور دقیق مرا نگاه نکنند و نظری به من نیندازند. من نیمه مخفی در پشت یک پرده آبی هستم که گاهی هنگام وزش ناگهانی باد از میان پنجره تکان می‌خورد.

از طبقات یک و نیم بالای تپه، می‌توانم از موهبتم یعنی دیدن بدون این که دیده شوم، لذت ببرم.

و چشم به قایق‌های بادبانی می‌دوزم که روی سطح درخشان آب شناورند: نسیمی آرام از میان پنجره می‌وزد و گاهی پرده‌های پنجره خیابان روبه‌رو را تکان می‌دهد.

در طول نیم ساعت آخر، من سه بادبان سفید را شمردم. روز زیبایی بود، و تقریباً آرام. شرایط قایق‌رانی خوب نبود.

1. Whitsun: هفتمین یکشنبه بعد از عید پاک / عید پنجاهه

امروز تنها عید پنجاهه نیست. امروز ۱۷ می و روز ملی نروژ هم هست. فکر کردن به این روز، که تقریباً شبیه روز تولدی است که در میان غریبه‌ها کاملاً مخفی باشد، کمی مرا افسرده می‌کند: [زیرا] هیچ کس به شما احساس خاصی نمی‌دهد و هیچ کس برای شما آواز «تولدت مبارک» را زمزمه نمی‌کند.

این جا، هیچ کس سرود ملی را نخواند. من پرچم نروژ را زیاد ندیدم، اما توجه داشتم که پتوی قلاب دوزی شده‌ای در تخت هتل به سفیدی برف در کوه گلیترتیند<sup>۱</sup> است.

منظورم؛ یک اتاق قرمز، با رختخواب‌های سفید و پرده‌های آبی براق. این‌ها نشانه‌ای از رنگ‌های نروژی هستند.

در حالی که به تاریخ نگاه می‌کردم، فهمیدم در زمان نوشتن، یک ماه از وقتی که یک دیگر را در آرنالد<sup>۲</sup> دیدیم، گذشته است.

و ساعت‌هایی بعد از آن، پله<sup>۳</sup> را دیدید که باید بگویم، شما حقیقتاً با او توافق دارید.

ما یک دیگر را بار دیگر، چند روز قبل از کریسمس ۲۰۱۱، و تنها برای یک ساعت دیده بودیم، و این زمینه‌ای برای اولین ملاقات است که سعی دارم موضوعی را بگویم. شما از من خواستید که بگویم، چرا به همان نحوی که بودم عمل می‌کنم. من با تمام استعدادم می‌کوشم که به این سوال پاسخ دهم. اکنون زمان مناسبی است که متقابلاً برای شما سوالی مطرح کنم:

من خودم را در اولین ملاقات‌مان ابله جلوه دادم، با این همه، شما مرا از ناامیدی و وانهادگی حفظ کردید. کمی عجیب است که هم چنان در حال تفکرم. من از پاسخ شما متعجب نشدم. فکر کردم که هر کسی که دور میز نشسته است، موافق خواهد بود. و خیلی از آن‌ها احتمالاً مانند من فکر می‌کردند: چرا شما جلوی مرا گرفتی؟ چرا به من اجازه ندادی که به سوی در بروم؟ از کجا باید شروع کنم؟

من می‌توانم یک رویکرد زمانمند داشته باشم و رشد من را در هالینگدال<sup>۱</sup> توصیف کنم. یا می‌توانم دقیقاً مخالف این را انجام دهم؛ می‌توانم با وقایع قابل توجهی که بعد از ظهر اخیر رخ داد، آغاز کنم - چرا که این وقایع باید در داستان من باشند - زمانی که یکی از بدترین روزهای زندگی شماست، آگنس - و از این رو کاملاً به عقب، به خاکسپاری اریک لاندین در اوایل سال ۲۰۰۰ برمی‌گردم. نوعی جهت‌گیری معطوف به گذشته که نهایتاً می‌تواند به توصیف تجربیات بیچگی ایم منجر شود، که چه بسا فهم کمی از آن وجود دارد و گذشته از چشم پوشی، به اعتراف ختم می‌شود.

آسان‌ترین راه برای فهم زندگی‌یمان چیست؟ آیا این است که به ابتدا توجه کنیم و یا این که از امروز که البته از نگاه ما تازه‌تر است آغاز کنیم و از این نقطه از گذشته‌ها یاد کنیم و به جایی برگردیم که اکنون آغاز کردیم؟ عیب شیوه دوم این است که هیچ رابطه علت و معلول مطلقاً در زندگی مردم وجود نخواهد داشت. ممکن نیست اثبات کنیم که چرا یک انسان راهی را که دارد، تغییر می‌دهد. بسیاری سعی کرده‌اند که به همین شیوه عمل کنند، اما نصیب آن‌ها چیز بیشتری جز تاکید بر انسان بودن‌شان نبوده است.

دوباره پشت پنجره رفتم. سه قایق بادی هنوز یک اینچ حرکت نکرده و ثابت بودند. می‌دانم که این نظر عجیبی است، اما آن‌ها مرا به یاد سه نفر از ما می‌اندازند، شما [آگنس]، من و پله، و او هم بایستی به حساب آید.

این آزار دهنده است، اما آواز قدیمی کلاس تعلیمات دینی، در ذهن من بود: قایق من خیلی کوچک است و دریا بسیار بزرگ...

و من تصمیم گرفتم: داستانتان را در میان سفر دریایی آغاز کنم. از نقطه‌ای شروع می‌کنم که عموزاده شما را در خاکسپاری اریک لاندین ملاقات کردم. از آن نقطه، دنبال سرنخ‌هایی هستم که به اولین مواجهه‌مان که تقریباً ۱۰ سال پیش بود، منجر می‌شود. باری که از هالینگدال به دوش دارم - که برای دومین بار رخ می‌دهد.

اریک عزیزم، پدر و پدر خوانده عزیزمان، پدر بزرگ و جد بسیار

عزیزمان

اریک لاندین<sup>۱</sup>

متولد ۱۴ مارس ۱۹۱۳

امروز برای آخرین بار آمید

اسلو ۲۸ اگوست ۲۰۰۱

اینگبورگ<sup>۲</sup>

جان پیتر<sup>۳</sup> لیز<sup>۴</sup>

ماریانه<sup>۵</sup> اسور<sup>۶</sup>

لیو - برایت<sup>۷</sup> ترولس<sup>۸</sup>

سیگرید<sup>۹</sup>، یلوا<sup>۱۰</sup>، فردریک<sup>۱۱</sup>، یواخیم<sup>۱۲</sup> و میا<sup>۱۳</sup> نبیره و فامیل‌های

وابسته.

خاکسپاری، چهارشنبه ۵ سپتامبر ۱۴:۰۰ در کلیسای وست آکر.

از همه دعوت می‌شود که در مراسم یادبود در تالار کلیسا شرکت کنند.

1. Erik Lundin

2. Ingenburg

3. Joh- Petter

4. Lise

5. Marianne

6. Sverre

7. Liv-Berit

8. Truls

9. Sigrid

10. Ylva

11. Fredrik

12. Joakim

13. Mia

## اریک<sup>۱</sup>

بسیاری از ما آخرین احترامات را در اوایل سپتامبر ۲۰۱۱ به اریک لاندین ادا کردیم. در میان ما عموزاده شما ترولس بود، و همین شد که تصمیم گرفتم داستانتان را از این جا آغاز کنم. ده سال بعد، او را همراه با لیبو برایت و دو دخترش دوباره دیدم. این بود که شما را هم برای اولین بار ملاقات کردم. کلیسای وست آکر<sup>۲</sup>، پر از ستون بود و ما در گروه‌های کوچک به دنبال تابوت به سوی محل دفنش قدم زدیم. خورشید در بین برگ‌های درختان بازی می‌کرد، اما به چشمان ما نیز می‌تابید و این تابش برای برخی بهانه خوبی بود که عینک آفتابی بگذارند. در سر من، آواز کرهم چنان صدا می‌کرد؛ سولوهای ترومپت جادویی و آکوردهای روح‌افزای ارگ.

بعد از متفرق شدن، به زحمت به کلیسا و تالارش برگشتیم. برای آن زمان از سال هوا ملایم بود، شاید ۲۰ درجه. اما خورشید پشت ابر رفت و وزش تند سرما را که از آبدره و زمین پست می‌آمد، حس کردیم. در چنین خاکسپاری با شکوهی، پرسه زدن کسی زیر درختان، و نزدیک شدن به بازماندگان آن مرحوم به چشم نمی‌آمد. محفلی معنوی با نزدیک‌ترین و عزیزترین‌شان شکل گرفت. چرا هر کسی به افراد غریب که بی ارتباط با سایر عزاداران است، توجه می‌کند؟

---

1. Erik

2. West Aker Church

اما من با برخی از آن‌ها در صف خاکسپاری مواجه شده بودم و به یکی از آن‌ها که شاگرد پیشینم بود سلام کردم. ما هرگز ارتباط خوبی با هم نداشتیم و از این رو نیاز نداشتم که نسبت به او دغدغه‌ای داشته باشم. من متوجه آدم قد بلند و سیاهی شدم که زمانی او را دیده بودم، اما او به روی خودش نیاورد. او در جمعیت نبود و نیاز نداشتم که به او توجه کنم. به ذهنم رسید که او را دیده‌ام. او داس بلندی را حرکت می‌داد.

ارتباط خوبی بین دست تکان دادن و درآغوش کشیدن بود. ارتباطی همراه با معرفی‌ها و خوش آمدگویی‌ها در ورودی بزرگ کلیسا. برخی از مهمانان مسن‌تر به ماشین‌های پارک شده در آسفالت هدایت شدند و یکی یکی، آهسته از سرازیری که مملو از مردم سیاه پوش بود، پایین آمدند.

خود من آن‌جا ماندم و در مراسم شرکت کردم. به خوبی آگاه بودم که این چالش اجتماعی چه بسا روحیه مرا از بین ببرد، اما تحت تاثیر خارج شدن به عنوان یک انتخاب قرار نگرفتم.

در کلیسا، سمت راست تقریباً نزدیک راهرو نشستم. به این دلیل، منظره خوبی از کشیش داشتم که با پایین آمدن و خوش آمدگویی به چهار نسل خانواده لاندین، مراسم را شروع کرد؛ اول بیوه، اینگبورگ لاندین و سپس فرزند چهل ساله و پنجاه ساله‌اش، که همه به همراه همسرانشان حضور داشتند. نوه و نبیره هم آن‌جا نشسته بودند.

من سعی کردم حدس بزنم که کدام یک از دختران ماریانه و کدام لیو - برای است. فقط می‌دانستم که ماریانه فرزند بزرگ‌تر است، اما سریع فهمیدم که شکاف سنی زیادی بین دو خواهر وجود دارد، و از این رو فهمیدن آسان شد. لیو - برای می‌توانست در اوایل چهل سالگی‌اش باشد، در حالی که خواهرش ماریانه، شاید هم سن خود من تقریباً پنجاه ساله بود. بزرگ‌ترین فرزند، جان پیتر بسیار نزدیک به لیز نشسته بود و سخت نبود حدس بزنم که او باید عروس خانواده باشد، چرا که جان پیتر، ماریانه و لیو - برای بلوند بودند

و به طرز حیرت‌انگیزی شبیه هم، اما موی لیز به وضوح مشکمی بود. من ارتباطی با ماریانه و اسور<sup>۱</sup> که دست در دست هم نشسته بودند برقرار کردم و کشیش به آن‌ها خوش‌آمدگفت. کمی بعد، متوجه یک مرد شدم، که احتمالاً ترولس بود و دستمالی به لیو - برای داد.

سپس جوان‌ترها آمدند. این حس به من داده شد که با آن‌ها یکی باشم، اما قبل از آن که کلیسا را ترک کنیم، کمی بی‌توجه بودم. من عکس‌های یلوا و یواخیم را داخل کامپیوتر یافتم. اگر این زمان می‌بود، مطمئنم که عکس‌های تمام خانواده را در فیس بوک و اینستا می‌یافتم. توجه به آگهی، حداقل سرنخی برای ترتیب سنی‌شان به من داده بود. از این رو، این وظیفه سختی نبود که سیگرید، تووآ و میا را هم بشناسم. این باید سیگرید باشد، نوه بزرگ‌تر، که شاید در اواخر بیست سالگی است، با یک پسر سه یا چهار ساله در بغلش. آن‌ها با مردی نشسته بودند که شاید پدر بچه باشد. دختر تقریباً پانزده ساله که باید میا باشد، و شخص جوان‌تر، یواخیم. تووآ<sup>۲</sup> ظاهراً چند سالی بزرگ‌تر از یواخیم بود. او خانوم جوانی بود که فرصت کمی برای اشتباه نوجوانی داشت. کشیش به سوی ما دست تکان داد و رفت. اما کدام یک از جوان‌ها برادر خواهر بودند و کدام عموزاده. آگهی ترحیم در این شناخت کمک زیادی نبود و اکنون با این معماکاری ندارم. خود من علاقه‌ای به فکر کردن در باره والدین این نوه‌ها نداشتم. طی مراسم یادبود، احتمالاً بسیاری از مسائل روشن می‌شد.

در آگهی ترحیم در جیب بغلم، لیست بچه‌ها و نوه‌ها به علاوه نبیره‌ها و اعضای دیگر فامیل بود. از این رو راهی برای شناخت این مسئله نداشتم که چه تعداد از افراد جوان بچه‌های خودشان را دارند و بنا براین، چه تعداد از نبیره‌های پرفسور پیر، برای ملاقات در اطراف ایستاده‌اند. به دلیل ویژگی زبان نروژی، می‌توانست یک شخص یا چندین نفر باشد. در بسیاری از زبان‌ها، این موضوع می‌تواند تا حد زیادی واضح باشد، اما در زبان نروژی، هنگامی که از

1. Sverre

2. Tuva

صورت نامعلوم لغتی مانند hus که به معنی خانه است، و barn که به معنی بچه است، و تنها یک سیلاب دارد، استفاده می‌کنیم، بسیار بعید است که بین حالت مفرد خنثی و حالت جمع خنثی تمایز قائل شویم. به علاوه، من راهی برای شناختن برادر خواهرها، برادرها و خواهرهای شوهر، پسرهای برادر و دخترهای برادر که در کلیسا بودند را نه با ساختار نروژی و نه سوئدی، نداشتم، چرا که همه تحت اشراف گروه بندی خانواده دیگر بودند. در حالی که به این فکر بودم که چه اندازه می‌توان از آگهی ترحیم اطلاعات جمع کرد، مدیحه کشیش فرصتی به من داد تا بیشتر شکاف‌ها را پر کنم. هم چنان که حدس می‌زدم، این سیگرید بود که به همراه یک پسر چهار ساله بود. نام او مورتن بود. اما سیگرید و توماس یک دختر یک ساله هم داشتند که نامش میریم<sup>۱</sup> بود که بسیار جوان‌تر از خاندان به نظر می‌رسید.

کشیش تصویر زیبایی از عالم سوئدی ارائه داد. عالمی که در پاییز ۱۹۴۶ به اسلو آمد تا مطالعات دکتری‌اش را در روش شناسی اسکاندیناویای قدیم و اشعار ادیک<sup>۲</sup> در زمینه نیم قرن مطالعات مگنوس السن<sup>۳</sup> تکمیل کند. هنگامی که او داوطلب دکتری تخصصی بود، اینگبورگ را دید و این ملاقات آغاز یک خانواده شد. او بعدها استاد و سخنران دانشگاه شد و سال‌های زیادی استاد زبان شناسی اسکاندیناویایی قدیم بود.

این یک سوی زندگی اریک بود که وصف کردم. اگر خواستند، به این خانواده خبر می‌دهم که من در سالن سخنرانی نشسته‌ام، چون ما رابطه غیررسمی را برای سال‌های زیادی حفظ کردیم و آن چیزی شده بودیم که من، دوستان نزدیک می‌نامم.

همان‌طور که ما وارد تالار کلیسا می‌شدیم، مردی قد بلند با موهای تیره، نگاه ناخواسته‌اش سوی من بود، اما من بلافاصله مسیر متفاوتی را برگزیدم و قدمی به سوی دیگر برداشتم.

هنگامی که از رخت‌کن پایین آمدم، اغلب مردم اطراف میزها نشسته بودند

1. Miriam

2. Eddic

3. Magnus Olsen



و در این وضعیت شخصی با عجله به اطراف می‌رفت تا برای آخرین مهمانان صندلی بیاورد. به یاد دارم که من نسبتاً بدون کمک به جایم در وسط اتاق رسیدم و اکنون این تووآ بود که برخاست و به خاطر خانواده به سوی من آمد و پرسید که آیا جایی برای نشستن دارم. به یاد ندارم که چه طور پاسخ دادم، یا این که آیا به اطراف رفتم یا نه، اما در پایان، به من یک صندلی خالی در همان میز که از آن جوانان بود، نشان دادند. آن‌جا تووآ و میا در بالا و پایین میز نشسته بودند. یلوا به طور ضربداری روبه‌روی من بود، و در کنار فردریک و یوآخیم قرار داشت که در کنار عموزاده‌ها بودند، و هر دو جوان‌تر از خود او. فردریک مسن‌تر آن‌ها بود و به زودی فهمیدم که او حقوق خوانده و یوآخیم هم سومین سال دبیرستان فاگربرگ<sup>۱</sup> را آغاز کرده است. فکر کردم که آن‌ها برادران سیگرید، یعنی پسران جان پیتر و لیز بودند. لیو - برایت و عموزاده‌اش، ترولس سمت راست من بودند. به سرعت فهمیدم که آن‌ها والدین تووآ و میا هستند و شما البته فهمیدید که چرا کوچک بودند. من یک بار اشاره داشتم که عموزاده شما یک اثر زخم کهنه در سمت راست پیشانی‌اش داشت. این زخم بسیار چشمگیر بود و من در حیرت بودم که چه اتفاقی برای او افتاده بود. این داستانی است که شما ده سال بعد به من می‌گویید.

اجازه دهید اکنون اضافه کنم، من می‌دانم که شما به آدم‌های زیادی معرفی شدید که بی‌تردید یک بار با آن‌ها رابطه داشته‌اید. اما چه بسا دوست داشته باشید که دوباره همه آن‌ها را ببینید. بعد از خاکسپاری اریک لاندین، در سال‌هایی که در پی آمد، من همه بچه‌ها، و نوه‌ها را در جایگاه جدید دیدم، اما نه دسته جمعی در آن مراسم یادبود. به این دلیل، شما می‌توانید فصل اول از داستان مرا به عنوان معرفی خانواده لاندین در نظر داشته باشید. این که چه طور یا چرا هر یک از آن‌ها را دوباره دیدم، اکنون به آن نمی‌پردازم. نیاز ندارم که هر چیزی را فوراً توضیح دهم. واقعاً این کار ناممکن است.

تعداد این اشخاص زیاد نیست. چه کسی می‌داند؛ شاید شما از قبل از طریق ترولس این اسم‌ها را بدانید؟ اما صرفاً به طور مختصر عبارتند از؛ اریک لاندین سه تا بچه داشت و جان پیتر در میانه پنجاه سالگی‌اش بود؛ ماریانه که چند سالی جوان‌تر بود؛ و لیو - برایت که در چهل سالگی‌اش بود. جان پیتر و لیز یک دختر به نام سیگرید و دو پسر به نام فردریک و یوآخیم داشتند، و من به ویژه به سیگرید توجه بیشتری خواهم داشت. ماریانه و اسور تنها یک دختر به نام یلوا داشتند و او شاید در میانه بیست سالگی‌اش بود و هر سه این‌ها که در آخر ذکر شدند، نقش محوری در داستان من دارند. چیز بیشتری برای گفتن نیست، زیرا شوهر لیو - برایت عموزاده شماس است و همان‌طور که سال‌ها بعد با من درد دل می‌کردی، از همان زمان کودکی صمیمی بود. زنش در سال‌های اخیر شبیه دوستی برای شما بود و تو او و میا را از آن زمان که متولد شدند، می‌شناسید. در حالی که بهتر از من می‌دانید، در خاکسپاری مادر بزرگ‌شان که یکی از روزهای سپتامبر بود، تو او حدود بیست سال و میا شاید پانزده سال داشت.

بیرون نگاه کردم و حدس زدم که بایستی جمعیت بالغ بر صد نفر باشند. هرگز فکر نمی‌کردم و نمی‌خواستم هم فکر کنم که این قدر نزدیک، کنار عزاداران هستم. من برای خودم نقش انزوا را در نظر داشتم، و از این رو در میز دورتر پایین اتاق، به همراه تعدادی از عزاداران بودم که همکاران و آشنایان لاندین بودند. شاید یک پسر برادر و دختر برادر باهمسر و یا بدون همسر. من از موقعیتی که در آن‌جا داشتم متنفر بودم. سردم بود و معده‌ام به هم ریخته. با این که همه آن‌هایی که دور میز بودند لباس سیاه به تن داشتند، تعداد کمی از خانواده لاندین یادآور زهدگرایان ویکتوریایی<sup>۱</sup> بودند. لباس‌های آراسته چسبان و کت و دامن‌های شیک با بهترین ترکیب برای آغاز مراسم بود. خانم‌های جوان به قدر کافی ریمبل، روزلب و ناخن زیبا داشتند؛ به گوش‌شان و دور مچ دست‌شان طلا و سنگ‌های قیمتی درخشان بود و یلوا - به یاد دارم که

---

1. Pietists Victorian